

توضیح: سلام دوستان، داستانی که در پیش رو دارید واقعی است. نویسنده شخصا با شخصیت اصلی داستان مصاحبه کرده و داستان را به شیوهٔ رمان به رشتهٔ تحریر در آورده است. در این صفحه ما روزانه ۸ قسمت از داستان را بارگزاری می‌کنیم.

مقدمه نویسنده:

این داستان و رخداد‌های آن براساس حقیقت و واقعیت می‌باشند ... و بنده هیچ گونه مسئولیت و تاثیری در این وقایع نداشته ... و نقشی جز روایتگری آنها ندارم ... با تشکر و احترام
سید طاها ایمانی

قسمت اول داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: سر هفت شیعه، بهشت را واجب می‌کند

اکثر مسلمانان کشور من، سنی هستن و به علت رابطه بسیار نزدیکی که دولت ما با عربستان داره، جامعه دینی ما توسط علما و مفتی‌های عربستانی مدیریت میشه ...

عربستان و تفکراتش نفوذ بسیار زیادی در بین مردم و علی‌الخصوص جوان‌ها پیدا کرده تا جایی که میشه گفت در حال حاضر، بیشتر مردم کشور من، وهابی هستند.

من هم در یک خانواده بزرگ با تفکرات سیاسی و وهابی بزرگ شدم ... و مهمترین این تفکرات ... "بذر تنفر از شیعیان و علی‌الخصوص ایران بود" ..

من توی تمام جلسات مبلغ‌های عربستانی شرکت می‌کردم ... و این تنفر در من تا حدی جدی شده بود که برعکس تمام اعضای خانواده ام، به جای رفتن به دانشگاه، تصمیم گرفتم به عربستان برم ...

می‌خواستم اونجا به صورت تخصصی روی شیعه و ایران مطالعه کنم تا دشمنانم رو بهتر بشناسم و بتونم همه شون رو نابود کنم ... " کسی که سر هفت شیعه رو از بدن جدا کنه، بهشت بر اون واجب میشه " ..

تصمیمم روز به روز محکم تر می شد تا جایی که بالاخره شب تولد ۱۶ سالگییم از پدرم خواستم به جای کادوی تولد، بهم اجازه بده تا برای نابودی دشمنان خدا به عربستان برم و ..

پدرم هم با خوشحالی، پیشانی منو بوسید ... و مشغول آماده سازی مقدمات سفر شدیم ..

سفری برای نابودی دشمنان خدا

قسمت دوم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: ایران یا عربستان؟ مساله این بود

در حال آماده سازی مقدمات بودیم ... با مدارس عربستان ارتباط برقرار کردیم ... و یکی از بزرگ ترین مبلغ ها، نامه تایید و سفارش برای من نوشت ..

پدر و مادرم و بقیه اعضای خانواده می خواستن برای بدرقه من به فرودگاه بیان ... اما من بهشون اجازه ندادم و گفتم: من شاید ۱۶ سال بیشتر ندارم اما از امروز باید به خاطر خدا محکم باشم و مبارزه کنم. مبارزه برای خدا راحت نیست و باید تنها برم تا به تنهایی و سختی عادت کنم ...

اشتیاق حرکت باعث شد که خیلی زودتر از خانه خارج بشم ... تنها، توی فرودگاه و سالن انتظار، نشسته بودم که جوانی کنار من نشست و سر صحبت باز شد ..

وقتی از نیت سفرم مطلع شد با یک چهره جدی گفت: خوب تو که این همه راه می خواهی به خاطر خدا هجرت کنی، چرا به ایران نمیری؟ برای مبارزه و نابود کردن یک مردم، هیچ چیز مثل این نیست که بین خودشون زندگی کنی و از نزدیک باهاشون آشنا بشی ... اشتباهات و نقاط ضعف و قوت شون رو ببینی و ...

تمام طول پرواز تا عربستان، مدام حرف های اون جوان توی ذهنم تکرار می شد ... این مسیر خیلی سخت تر بود ... اما هر چی بیشتر فکر می کردم، بیشتر به این نتیجه می رسیدم که این کار درست تره ... من تمام این مسیر سخت رو به خاطر خدا انتخاب کرده بودم و از اینکه در مسیر سخت تری قدم بزارم اصلا نمی ترسیدم ..

هواپیما که در خاک عربستان نشست، من تصمیم خودم رو گرفته بودم ... "من باید به ایران میومدم " ... اما چطور؟

قسمت سوم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: قلمرو دشمن

بعد از گرفتن پذیرش و ورود به یکی از حوزه های علمیه عربستان، تمام فکرم شده بود که چطور به ایران برم که خانواده ام، هم متوجه نشن؟ ..

سه ماه تمام، شبانه روزی و خستگی ناپذیر، وقتم رو روی یادگیری زبان فارسی و تسلطم روی عربی گذاشتم ... و همزمان روی ایران، حوزه های علمیه اهل سنت و شیعه و تاریخچه هاشون مطالعه می کردم ... تا اینکه بالاخره یه ایده به ذهنم رسید ...

با وجود ترس شدید از شیعیان و ایران ... از طرف کشورم به حوزه های علمیه اهل سنت درخواست پذیرش دادم تا بالاخره یکی از اونها درخواستم رو قبول کرد ..

به اسم تجدید دیدار با خانواده، مرخصی گرفتم ... وسایلم رو جمع کردم و برای آخرین بار به دیدار خانه خدا رفتم ...
دوری برام سخت بود اما گفتم: خدایا! من به خاطر تو جانم رو کف دستم گرفتم و به راهی دارم وارد میشم که ...

به کشورم برگشتم ... از ترس خانواده، تا زمان گرفتن تاییده و ویزای تحصیلی جرات نمی کردم به خونه برگردم ... شب
ها کنار مسجد می خوابیدم و چون مجبور بودم پولم رو برای خرید بلیط نگهدارم، روزها رو روزه می گرفتم ...

بالاخره روز موعود فرا رسید ... وقتی هواپیما توی فرودگاه امام خمینی نشست، احساس سربازی رو داشتم که یک تنه و
با شجاعت تمام به خطوط مقدم دشمن حمله کرده ... هزاران تصویر از مقابل چشم هام رد می شد ... حتی برای سخت
ترین مرگ ها، خودم رو آماده کرده بودم ...

هر چیزی رو تصور می کردم؛ جز اینکه در راهی قدم گذاشته بودم که ... سرنوشت من، دیگه توی دست های خودم نبود
...

قسمت چهارم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: کله پاچه عمر

از بدو امر و پذیرش در ایران ... سعی کردم با مردم ارتباط برقرار کنم ... با اونها دوست می شدم و گرم می گرفتم و
تمام نکات ریز و درشت رو یادداشت می کردم

کم کم داشت تفکرم در مورد ایرانی ها کمی نرم تر می شد ... تا اینکه ... یکی از شیعه هایی که باهش ارتباط داشتم
منو برای خوردن کله پاچه به مهمانی دعوت کرد

وقتی رفتم با یک جشن تقریبا خصوصی و کوچک، مواجه شدم ... عمر کشان بود و می خواستند کله پاچه عمر را بخورند
.....

با دیدن آن، صحنه ها و شعرهایی که می خواندند، حالم بد شد ... به بهانه های مختلف می خواستم از آنجا خارج بشم اما
فایده ای نداشت

آخر مجلس، آبگوشت رو آوردن و شروع کردند به خوردن ... من هم از روی ترس که مبادا به هویتم پی ببرند، دست به
غذا بردم ... هر لقمه مانند تیغ هزارخار از گلویم پایین می رفت

تک تک دندان هایی را که روی آن لقمه ها می زدم را می شمردم ... ۳۴۶ بار هر دو فک من برای خوردن آن لقمه ها
حرکت کرد ... وقتی از مجلس خارج شدم، قسم خوردم ... سر ۳۴۶ شیعه را از بدن شان جدا خواهم کرد .

قسمت پنجم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: سرنوشت نامعلوم

دفتری را که محاسن شیعیان و مردم ایران را در آن نوشته بودم، آتش زدم ... هر برگ آن را که می سوزاندم استغفار می
کردم که چطور شیطان مرا گول زد و داشت کم کم دلم را نسبت به این کفار نجس نرم می کرد ..

برگ های دفتر که تمام شد، برای آخرین بار قسم خوردم ... دیگر هرگز نسبت به شیعیان نرم نخواهم شد تا نسل آنها را نابود کنم و کودک های شان وهابی شوند؛ دست از مبارزه بر نمی دارم ..

بعد از چند ماه، دوباره ساکم را جمع کردم و رفتم سمت ترمینال ... حالا وقت این رسیده بود که کاملا بین آنها نفوذ کنم و درباره عقاید شیعیان مطالعه کنم ...

از خوابگاه که بیرون زدم هنوز مقصدم را انتخاب نکرده بودم ... مشهد یا قم؟ ... خودم را به خدا سپردم ..

برای خرید بلیط اتوبوس، وقتی باجه دار مقصدم را پرسید با صلابت گفتم: قم یا مشهد، فرقی نداره. هر کدام جا داره و زودتر حرکت می کنه

حدود یک ساعت و نیم بعد، من توی اتوبوس نشسته بودم و در پی سرنوشت نامعلوم به سمت مشهد می آمدم ...

قسمت ششم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: غریب و تنها در مشهد

بعد از رسیدن به مشهد، طبق اطلاعات و تحقیقاتی که در مورد بهترین حوزه های مشهد و قم کرده بودم؛ رفتم سراغ شون

دو تای اول اصلا حاضر به پذیرشم نشدن ... گفتن: بدون درخواست و تاییدیه پذیرش، اجازه ثبت نام ندارن ...

راهی سومین حوزه شدم

کشور غریب، شهر غریب، دیگه پول هم نداشتیم که ماشین بگیرم . . . ساکم رو گرفتم دستم و پرسیان پرسیان راه افتادم . . .
توی کوچه پس کوچه ها گم شدم . . . تا به خودم اومدم دیدم رسیدم به حرم

خسته و گرسنه، با یه ساک . . . نه راه پس داشتیم نه راه پیش . . . برای رسیدن به سومین حوزه، یا باید حرم رو دور میزدیم
یا از وسطش رد می شدیم

نفرتم از شیعه ها به حدی شده بود که دلم نمی خواست حتی برای کوتاه کردن مسیر، از داخل حرم رد بشم . . . چند قدمی
که رفتم یهو به خودم اومدم و گفتم: اینجا هم زمین خداست. چرا مسیرم رو دور کنم؟ اگر به موقع نرسم و پذیرش نشم
چی؟ توی این شهر و کشور غریب، دستم به جایی میرسه؟

دل به دریا زدم و مدارک رو جدا کردم. ساکم رو به امانات دادم و وارد حرم شدم

قسمت هفتم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: تحت تعقیب

وارد حرم که شدم صدای اذان بلند شد . . . صفوف نماز یکی پس از دیگری تشکیل می شد . . . یه عده هم بیخیال از کنار
صف ها رد می شدند . . . بی توجهی به نماز در ایران برام چیز تازه ای نبود

نماز رو خوندم و راه افتادم . . . چشمم به یه صف طولانی داخل حرم افتاد . . . رفتم جلو و سوال کردم . . . غذای حضرت
بود . . . آخرین غذایی که خورده بودم، صبحانه ای بود که در خوابگاه به طلبه ها داده بودند

نه پولی برای غذا داشتیم، نه غرورم اجازه می داد دستم رو جلوی شیعه ها دراز بکنم ... اون هم اینکه غذای امام شیعه ها رو بخورم ...

چند قدمی از خادم دور نشده بودم که یه جوان بی سیم دار، دنبالم دوید ... دستش رو که گذاشت روی شونه ام، نفسم برید ... پرسید: ایرانی هستید؟ ... رنگم چنان پرید که گج، اون طوری سفید نیست ... زبانم هم کلا حرکت نمی کرد ...

مشخص بود از حالتیم تعجب کرده ... با پاسپورت، بدون فیش غذا میدن ... اینو گفت و رفت ...

چند لحظه طول کشید تا به خودم پیام ... از وحشت، با سرعت هر چه تمام تر از حرم خارج شدم ...

توی راه حوزه، حسابی خودم رو سرزنش می کردم که نزدیک بود خودت رو لو بدی ... اگر بهت شک می کرد چی؟ ... شاید اصلا بهت شک کرده بود ... شاید الان هم تحت تعقیب باشی و ...

قسمت هشتم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: خدایا! نجاتم بده

وقتی رسیدیم به حوزه سوم، چند ساعت معطل شدم اما اونجا هم پذیرشم نکردن ...

با خودم گفتم: آخه این چه غلطی بود که کردی ... سرت رو پایین انداختی بدون آشنا و راه بلد اومدی کشور غریب؟ ... تا همین جا هم زنده موندنت معجزه است ...

گرسنگی، خستگی، ترس، وحشت، غربت، تنهایی، سرگردانی توی کشور دشمن، اون هم برای یه نوجوون ۱۶ ساله ...

برگشتم حرم ... یکم آب خوردم و به صورتم آب زدم ... حاله که جا اومد، خسته و کوفته، زیر سایه یکی از صحن ها به دیوار تکیه دادم و به خدا گفتم: خدایا! خودت دیدی که من به خاطر تو این همه راه اومدم ... اومدم با دشمنان مبارزه کنم

... همه عمر در ناز و نعمت و مرفه زندگی کردم ... تمام اون راحتی و آسایش رو رها کردم و فقط به خاطر تو، تن به این سختی و آوارگی دادم ... اما ضعیف و ناتوان و غریبم ... نه جایی دارم نه پولی ... وسط کشور دشمنان تو گیر کردم و هیچ پناهی ندارم ... اگر از بودن من و مبارزه با دشمنان راضی هستی کمکم کن ... و الا منو برگردون عربستان و از محاصره این همه شیعه نجات بده ...

.
. .
. .
. .
. .
. .

قسمت نهم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: مرگ در اتاق بازجویی

خسته و گرسنه، با دل سوخته خوابم برد ... که ناگهان یه خادم زد روی شونه ام ... پسر جان! پاشو اینجا جای خواب نیست ...

با اون گرسنگی و بدنی که از شدت خستگی درد می کرد، با وحشت از خواب پریدم ... از حال خودم خارج شدم و سرش داد زد: مگر زمین اینجا مال تونه که براش قانون گذاشتی؟ اینجا زمین خداست و منم بنده خدا ...

یهو به خودم اومدم که سر یه خادم شیعه، توی یه کشور شیعه، توی حرم امام شیعه، داد زد ...

توی اون حال، اصلا حواسم نبود توی کشور خودم نیستیم. یادم رفته بود اینجا دیگه برادرهای بزرگ ترم، نماینده مجلس و مشاور وزیر نیستند. اینجا دیگه خواهرم، استاد دانشگاه نیست ... اینجا، فقط منم و من ...

وحشتم چند برابر شد اما سریع خودم رو کنترل کردم و خواستم فرار کنم که یه روحانی شیعه حدود ۵۰ ساله دستم رو گرفت
... دیگه پام شل شد و افتادم ... مرگ جلوی چشمم بالا و پایین می رفت ...

روحانیه با ناراحتی رو به خادم گفت: چه کردی با جوون مردم؟ ... و اون مات و مبهوت که به خدا، من فقط صدایش کردم
....

آخر، زیر بغلم رو گرفتن و بردن داخل ساختمان های حرم ... هر چه جلوتر می رفتیم، بدنم سردتر و بی حس تر می شد
....

من رو برد داخل و گفت برام آب قند بیارن ... جرات نمی کردم دست به آب قند بزنم ... منتظر بودم کم کم سوال و
جواب رو شروع کنن و کار بالا بگیره

با خودم گفتم حتما از اون بی سیم به دسته تا حالا دنبالت بودن ... بدتر از همه لحظه ای بود که چشمم چرخوندم دیدم هر
کس دور منه، یا روحانی شیعه است، یا بی سیم دستشه ...

چشم هام رو بستم و گفتم: آروم باش ... دیگه بین تو و دیدار پیامبر، فاصله ای نیست ... خدایا! برای شهادت آماده ام
...

.

.

.

.

قسمت دهم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: فرار بزرگ

چشم هام رو بسته بودم و توی حال خودم بودم با خدا صحبت می کردم که یکی زد روی شونه ام و دوباره با وحشت چشم هام رو باز کردم

همون روحانیه بود . . . چنان آب گلوم با سر و صدا پایین رفت که خنده اش گرفت . . . با خنده گفت: نه به اون داد و بیداد، نه به این حال و احوال . . . مرد که اینقدر راحت، غش و ضعف نمی کنه

بعد هم لیوان آب قند رو دوباره گذاشت جلوم . . . و رفت سر کارش . . . هیچ کس مراقبم نبود . . . فکر کردم یه نقشه ای کشیدن و یواشکی مراقبم هستن

زیر چشمی مراقب بودم که در اولین فرصت فرار کنم . . . کم کم داشت شرایط برای فرار مهیا می شد . . . تمام شجاعت و جسارتم رو جمع کردم که صدای الله اکبر بلند شد

خوشحال شدم و گفتم الان اینها بلند میشن برای نماز، منم از غفلت شون استفاده می کنم فرار می کنم . . . اما توهمی بیش نبود

روحانیه که حاج آقا صداس می کردن، درست جایی ایستاد که اشراف کامل به در داشت . . . با ناراحتی به خدا گفتم: فقط یک بار می خواستم نمازم رو دیرتر بخونم . . . اما بعد استغفار کردم و به نماز ایستادم

اومدم اقامه ببندم که حاجی گفت: نماز بی وضو؟ .

پ.ن: طبق فتوای برخی از مفتی های عربستان، یک بار وضو گرفتن برای کل روز کافی است و حتی خوابیدن، آن وضو را باطل نمی کند

قسمت یازدهم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: به ایران خوش آمدی

یه لبخندی زد ایستاد به نماز ... بدون توجه به من

در باز بود و به خوبی می دونستم بهترین فرصت برای فراره ... اما پاهام به فرمان من نبود

وضو گرفتم. ایستادم به نماز ... نماز که تموم شد. دستم رو گرفت و برد غذاخوری حرم ... غذاش رو گرفت و نصف کرد

... نصفش رو با سهم ماست و سوپش داد به من ... منم تقریبا دو روزی می شد که هیچی نخورده بودم ... دیگه

نفهمیدم چی دارم می خورم ... غذای شیعه، غذای حضرت

قبل از اینکه اون دست به غذاش بزنه، غذای من تموم شده بود ... بشقابش رو به من تعارف کرد و گفت: بسم الله ...

فکر کردم منظورش اینه که بسم الله بگو و منم بی اختیار و نه چندان آهسته گفتم: بسم الله ... نمی دونم به خاطر لهجه

ام بود یا حالتی یا ... ولی حاجی و اطرافیان با صدای بلند خنده شون گرفت ... مونده بودم باید بخندم، بترسم یا تعجب

کنم

کم کم سر صحبت رو باز کرد ... منم از هر تکه ماجرا یه تیکه هایی رو براش تعریف کردم و فقط گفتم که به خاطر خدا از کشورم و خانواده ام دل کندم و اومدم ایران تا به خاطر اسلام مبارزه کنم و حالا هم هیچ جا پذیرشم نکردن و میگویند خلاف قانونه و باید برگردم کشورم و اجازه تحصیل و اقامت ندارم ...

وقتی داشتم اینها رو می گفتم، تمام مدت سرش پایین بود و دونه های تسبیحش رو بالا و پایین می کرد ... حرف های من که تمام شد، از جا بلند شد و رفت سمت قرآن و قرآن باز کرد ... بعد اومد سمتم. دستش رو گذاشت روی شانه ام و گفت: به ایران خوش اومدی ...

پ.ن: از قول برادرمون: در بین ما استخاره کردن وجود نداره و من برای اولین بار، اونجا بود که با این عمل مواجه شدم و اصلا مفهوم این حرکات رو درک نمی کردم ... بعدها حاجی به من گفت؛ جواب استخاره، آیه ای از قرآن بود که خداوند به مومنین دستور میدن در راه خدا هجرت کنن

.
. .
. .
. .

قسمت دوازدهم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: مفر مخفی سپاه

اون شب، حاجی با اصرار من رو برد خونه اش ... هم جایی برای رفتن نداشتم، هم جرات رفتن به خونه یه روحانی شیعه رو نداشتم ...

در رو که باز کرد، یا الله گویان وارد خونه شد ... از راهروی ورودی خانه رد شدیم و وارد حال که شدیم؛ یک شوک دیگه به من وارد شد ...

عکس نسبتاً بزرگی از آقای خامنه ای با امام خمینی، روی دیوار بود ... فکر کردم گول خوردم و به جای خونه حاجی، منو آورده به مقر و مراکز مخفی سپاه یا روحانی ها و الانه که

ناخودآگاه یه قدم چرخیدم سمت در که فرار کنم ... که محکم پای حاجی رو لگد کردم و از ضرب من، خورد توی دیوار
.....

بدون اینکه چیزی به من بگه یا سوالی بکنه، خانمش رو صدا زد و رفت، لباسش رو عوض کرد

اون شب تا صبح، با هر صدای کوچکی از خواب می پریدم و می نشستم ... اما هرگز فکرش رو هم نمی کردم، فردا با چه چیزی مواجه میشم

فردا صبح، حاجی من رو با خودش برد و با ضمانت و تعهد خودش، من رو ثبت نام کرد ... تنها فکری رو که نمی کردم این بود که من، شب رو توی خونه مدیر یکی از اون حوزه های علمیه ای خوابیده بودم که دیگه حتی خواب پذیرش در اونجا رو هم نمی دیدم ...

.
. .
. .
. .

قسمت سیزدهم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: زندگی میان بهشت

بدون اینکه من کاری بکنم، حاجی خودش پیگیر کارهای من شد ... تاییده و مجوز تحصیل و اجازه اقامت از وزارت و

روز موعود رسید ... توی خوابگاه بهم کمد و تخت دادن ... دلم می خواست از شدت خوشحالی گریه کنم ... مدام از خدا تشکر می کردم ... باور نمی کردم خدا چنین نصرت و پیروزی ای رو نصیب من کرده و کاری کرده که با دست خودشون، نابودشون کنم ...

بیشتر از همه، زمانی شادی من چند برابر شد که فهمیدم وسط بهشت قرار گرفتم ... توی خوابگاه پر از شیعیان مختلف، از کشورهای مختلف بود ... امریکای شمالی و جنوبی، آفریقا، آسیا و اروپا ... مسلمان و تازه مسلمان، و همه شیعه ... هیچ چیز از این بهتر نمی شد ...

بالافاصله یک برنامه هدف گذاری شده درست کردم ... مرحله اول، نفوذ بین اقوام مختلف ... مرحله دوم، شناسایی اخلاق، فرهنگ و تفکرات و نقاط قوت و ضعف تک تک شون بود ... نقش و جایگاه اسلام بین اونها ... میزان و درصد نفوذ شیعیان در بین حکومت و قدرت ... مرحله سوم، شناسایی علت شیعه شدن تازه مسلمان ها ... شیعیان از چه راهی اونها رو شست و شوی مغزی داده بودن؟ ... و آخرین مرحله، پیدا کردن راهکارهای نابودی شیعه در هر فرهنگ و قوم و ملیت بود ...

بالاخره ماموریت من شروع شد ... مرحله اول، نفوذ ...

همزمان باید مطالعاتم رو هم شروع می کردم ... یک ماه دیرتر از بقیه اومده بودم ... زمانم رو تقسیم کردم ... سه ساعت می خوابیدم و بیست و یک ساعت، تلاش می کردم ... دیگه هیچ چیز جلودار من نبود ...

.
. .
. .
. .

قسمت چهاردهم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: درست وسط هدف

کم غذا می خوردم و بیشتر مطالعه می کردم

بین بچه ها می چرخیدم و با اونها دوست می شدم . . . هر کاری از دستم برمیومد براشون می کردم . . . اگر کسی مریض می شد و تب می کرد تا صبح بیدار می موندم ازش مراقبت می کردم . . . سعی می کردم شاگرد اول باشم و توی درس ها به همه کمک کنم . . . برای بچه ها هم کلاس عربی و مکالمه میزاشتم . . . توی کارها و انجام کارهای خوابگاه پا به پای بچه ها کمک می کردم . . . چون هیچ کس از شستن توالت ها خوشش نمیومد، شیفتم سرویس ها رو من برمی داشتم . . .

از طرف دیگه، همه می دونستن من نور چشمی حاجی هم هستم . . . همه اینها، دست به دست هم داده بود و من، کانون توجه و محبوب خوابگاه و رئیس طلبه ها شدم

تمام ملیت ها حتی با وجود اختلافات عمیقی که گاهی بین خودشون هم بود، بهم احترام میزاشتن . . . و زمانی این نفوذ کامل شد که کار یکی از بچه ها به بیمارستان کشید

ایام امتحانات بود و برنامه ها و حجم درس ها زیاد . . . هیچ کس نمی تونست برای مراقبت بره بیمارستان . . . از طرفی مراقبت ویژه و لگن گذاشتن و . . . توی اون شرایط درس و امتحان خودم رو هم باید می خوندم

وقتی با این اوضاع، شاگرد اول شدم . . . کنترل کل بچه ها اومد دستم . . . اعتبار و محبوبیت، دست به دست هم داد . . . حتی بین اساتیدی که باهاشون درس نداشتم هم مشهور شده بودم

دیگه اگر کسی، آب هم می خورد، من ازش خبر داشتم . . . توی یک ترم، اولین مرحله از ماموریتیم به پایان رسید . . .

قسمت پانزدهم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: فاطمیه

دیگه هیچ چیز جلودارم نبود ... شده بودم رئیس شیعه ها و از عمق دلم بهشون می خندیدم ... به کسی اعتماد کرده بودن که قسم خورده بود با دستان خودش سر ۳۴۶ شیعه رو می بره ...

هر چی به فاطمیه نزدیک تر می شدیم، تصویر کله پاچه عمر بیشتر جلوی چشمم میومد و آتش خشمم داغ تر می شد ...

بین بچه ها پیچید که امسال سخنران فاطمیه، آیت الله فاطمی نیاست ... خیلی خوشحال بودن ... وقتی میزان ارادت شون رو دیدم تصمیم قاطع گرفتم که باید برم، هم از نزدیک ببینمش و به صحبت هاش گوش کنم ... و هم کامل بشناسمش ...

با بچه ها رفتم و به هر زحمتی که بود توی آبدارخونه حسینیه مشغول شدم ...

سخنرانی شب اول شروع شد ... از سقیفه شروع کرد ... هر لحظه منتظر بودم به خلفا اهانت کنه اما بحث عمیق و منطقی بود ... حتی سر سوزن به کسی اهانت نکرد ... بر اساس کتب شیعه و سنت حرف می زد ... دقیقا خلاف حرف وهابی ها ...

اگر چه نمی تونستم اونها رو قبول کنم اما مغزم پر از تناقض شده بود ... تناقض ها و سوالاتی که ده شب، خواب رو از چشم هام گرفت ... و این آغاز طوفان من بود ...

قسمت شانزدهم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: آغاز یک پایان

فاطمیه تمام شده بود اما ذهن من دیگه آرامش نداشت ... توی سینه ام آتش روشن کرده بودن ...

تمام کارهای ماموریتم رو کنار گذاشتم ... غیر از ساعات درسی فقط توی کتابخونه بودم ... حتی شب ها خواب درستی نداشتم ... تمام کتب تاریخی شیعه و اهل سنت ... فارسی و عربی رو زیر و رو کردم ... هر چه بیشتر می خوندم و پیش می رفتم، شعله های این آتش بیشتر می شد ...

کم کم کارم داشت به جنون می کشید ... آخرین کتاب رو از شدت عصبانیت پرت کردم توی دیوار و از خوابگاه بیرون زدم ... به بهانه حرم خوابگاه نرفتم ... تا صبح توی خیابون ها راه رفتم و فکر کردم ...

گریه ام گرفته بود ... به خاطر اینکه به ایران اومده بودم عصبانی بودم و خودم رو سرزنش می کردم ... بین زمین و آسمان، و حق و باطل گیر کرده بودم ...

موضوع علی و خلفا و شیعه و سنت نبود ... باور کشته شدن دختر پیامبر با چنین شان و جایگاهی در کتب شیعه و سنت، اون هم به دست خلیفه اول و دوم برام غیر ممکن بود ...

یک لحظه عمل اونها رو توجیه می کردم و لحظه بعد ... یادم میومد دشمن فاطمه زهرا، دشمن خداست ... خدا ... خدا ... خدا ...

آتش خانه فاطمه زهرا، به جان من افتاده بود ...

قسمت هفدهم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: ۳ بار بی هوش شدم

دیگه هیچی برام مهم نبود ... شبانه روز فقط مطالعه می کردم ... هر کتابی که در مورد شیعه و اهل سنت و شبهات بود رو خوندم ... مهم نبود نویسنده اش شیعه است یا سنی ... و تمام مطالب رو با علمای عربستانی مناظره و مقایسه می کردم

آخر، یه روز رفتم پیش حاجی ... بهش گفتم بزرگ ترین اساتید حوزه رو در بحث مناظره شیعه و سنی می خوام ... هزار تا حرف و بهانه چیده بودم و برای انواع و اقسام جواب ها، خودم رو آماده کرده بودم ... اما حاجی، بدون هیچ اما و اگر، و بدون در نظر گرفتن رده و جایگاه علمی من، فقط یه جمله گفت ... همزمان مناظره می کنی؟ ...

دو روز بعد، با سه نفر از بزرگ ترین اساتید جلسه داشتم ... هر کدوم دو ساعت ... شش ساعت پشت سر هم ...

با هر شکست، کلی کتاب و مطلب جدید ازشون می گرفتم و تا هفته بعد همه اش رو تموم می کردم ... به حدی فشار درس و مطالعه و مناظرات زیاد شده بود که گاهی اوقات حتی فراموش می کردم غذا نخوردم ... بچه ها همه نگرانم بودند ... خلاف قانون کتابخونه برام غذا میاوردن اما آتشی که به جانم افتاده بود آرام نمی شد ...

از شدت فشاری که روم وارد شده بود ۳ مرتبه از حال رفتم و کار به اومدن آمبولانس و سرم کشید ... و از شانس بدم،

دفعه آخر توی راه پله از حال رفتم ... با مغز رفتم وسط کاشی ها و جانانه بخیه خوردم و دو شب هم به زور بیمارستان نگه‌م داشتن ...

حاجی هم دستور داد دیگه بدون تاییدیه مسئول سالن غذا خوری، حق ورود به کتابخونه حوزه و امانت گرفتن کتاب رو ندارم ... اما نمی دونست کسی حریف من نیست و کتابخونه حرم، خیلی بزرگ تره ...

قسمت هجدهم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: کاروان محرم

تقریباً هفت ماه از فاطمیه گذشته بود ... و من هفت ماه در چنین وضعیتی زندگی کرده بودم ... حتی تمام مدت تعطیلات، جزء معدود طلبه هایی بودم که توی خوابگاه مونده بودم ...

دیگه حاجی هم هر بار منو می دید به جای تعریف و تشویق، دعوا می کرد ... شده بود مثل پدری که دلش می خواست یک کشیده آبدار به پسرش بزنه ... حالت ها، توجه و نگرانش برای من، منو یاد پدرم می انداخت و گاهی دلم شدید براش تنگ می شد ...

در میان این حال و هوای من، محرم هم از راه رسید ... از یک طرف به شدت کنجکاو بودم شیعیان رو توی محرم از نزدیک ببینم ... از طرف دیگه، فکر دیدن قمه زنی از نزدیک و فیلم هایی که دیده بودم به شدت منجرم می کرد ... این وسط هم می ترسیدم، شرکت نکردنم در این مراسم، باعث شک بقیه بشه .

بالاخره تصمیم گرفتم اصلاً در مراسم محرم شرکت نکنم ... هر چه بادا باد ... دو شب اول، خودم رو توی کتابخونه و به

هوای مطالعه پنهان کردم و زیر چشمی همه رو زیر نظر گرفتم ... موقعی که برمی گشتن یواشکی چکشون می کردم ...
همه سالم برمی گشتند و کسی زخمی و خونی مالی نبود ...

روز سوم، چند تا از بچه ها دور هم جمع شده بودند و درباره سخنرانی شب گذشته صحبت می کردند ... سخنران درباره
جریان های فکری و سیاسی حاضر در عاشورا صحبت کرده بود ... خیلی از دست خودم عصبانی شدم ... می تونستم
کلی مطلب درباره عاشورا و امام حسین یاد بگیرم که به خاطر یه فکر احمقانه بر باد رفته بود ...

همون شب، لباس سیاه پوشیدم و راهی حسینیه شدم ...

قسمت نوزدهم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: خون علی اصغر در میان قلبم جوشید

هر شب یک سخنران و مداح ... با غذای مختصر حسینیه ... بدون خونریزی و قمه زنی ...
با خیال راحت و آرامش می نشستم و مطالب رو گوش می کردم و تا شب بعد، در مورد موضوع توی منابع شیعه و سنت
مطالعه می کردم ... سوالاتی که برام مطرح می شد و موضوعات جانبی رو می نوشتم تا در اسرع وقت روشن کار کنم
... بدون توجه به علت کارم اما دیگه سراغ منابع وهابی ها نمی رفتم ...

همه چیز به همین منوال بود تا شب سخنرانی درباره علی اصغر ... اون شب، یک بار دیگه آرامشم طوفانی شد ... خودم

تازه عمو شده بودم ... هر چی بالا و پایین می کردم و هر دلیلی که میاوردم ... علی اصغر فقط شش ماهه بود ... فقط شش ماه ...

حتی یک لحظه از فکر علی اصغر و حضرت ابالفصل خارج نمی شدم ... من هم عمو بودم ... فقط با دیدن عکس برادرزاده ام توی اینترنت، دلم برای دیدنش پر می کشید ... این جنایتی بود که با هیچ چیز قابل توجیه نبود ...

اون شب، باز هم برای من شب وحشتناکی بود ... بی رمق گوشه سالن نشسته بودم ... هر لحظه که می گذشت ... میان ضجه ها و اشک های شیعیان، حس می کردم فرشته مرگ داره جونم رو از تک تک سلول هام بیرون می کشه ... این اولین احساس مشترک من با اونها بود ...

اون شب، من جان می دادم ... دیگران گریه می کردند ...

قسمت بیستم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: در تقابل اندیشه ها

محرم تمام شد اما هیچ چیز برای من تمام نشده بود ... تمام سخنرانی ها و سیرهای فکری - اعتقادی نهضت عاشورا، امام شناسی، جریان شناسی ها و ... باب جدیدی رو در برابر من باز کرد ...

هر کتابی که درباره سیره امامان شیعه به دستم میومد رو می خوندم ... و عجیب تر برام، فضایل اهل بیت و مطالبی بود

که درباره اونها در کتب اهل سنت اومده بود ... سخنرانی شیخ احمد حسون درباره امام حسین هم بهش اضافه شد
کم کم مفاهیم جدیدی در زندگی من شکل می گرفت ... مفاهیمی که با اطاعت کورکورانه ای که علمای وهابی می
گفتند زمین تا آسمان فاصله داشت ... دیدگاه و منظره به آیات قرآن هم تغییر می کرد
شروع کردم به مطالعه نهج البلاغه و احادیث امامان شیعه ... اونها رو در کنار قرآن می گذاشتم ... ساعت ها روی اونها
فکر و تحقیق می کردم ... گاهی رسیدن به یک جواب یا نتیجه، چند روز طول می کشید
سردرگمی من روز به روز بیشتر می شد ... در تقابل اندیشه ها گیر کرده بودم ... و هیچ راه نجاتی نداشتم ... کم کم
بی حال و حوصله شدم ... حوصله خودم رو هم نداشتم ... کتاب هام رو جمع کردم ... حس می کردم وسط اقیانوسی
گیر افتادم و امواج هر دفعه منو به سمتی می کشه ... من با عزم راسخی اومده بودم اما دیگه نمی تونستم حتی یه قدم
جلوترم رو ببینم

من که روزی بیشتر از ۳ ساعت نمی خوابیدم و سرسخت و پرتلاش بودم ... من که هیچ چیز جلودارم نبود ... حالا تمام
روز رو از رختخواب بیرون نمیومدم ... هیچ چیز برام جالب نبود و هیچ حسی برای تکان خوردن نداشتم ... دیگه دلم
نمی خواست حتی یه لحظه توی ایران بمونم ... خبر افسردگیم همه جا پیچید ... بچه ها هم هر کاری می کردن فایده
نداشت ... تا اینکه

اون صبح جمعه از راه رسید ..

قسمت بیست و یکم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: شفایم بده

اون جمعه هم عین روزهای قبل، بعد از نماز صبح برگشتم توی تخت ... پتو رو کشیدم روی سرم و سعی می کردم از هجوم اون همه فکرهای مختلف فرار کنم و بخوابم ...

حدود ساعت پنج بود ... چشم هام هنوز گرم نشده بود که یکی از بچه های افغانستان اومد سراغم و گفت: پاشو لباس رو عوض کن بریم بیرون ... با ناراحتی گفتم: برو بزار بخوابم، حوصله ندارم ...

خیلی محکم، چند بار دیگه هم اصرار کرد ... دیدم فایده نداره به زور منو از تخت کشید بیرون ... با چند تا دیگه از بچه ها ریختن سرم ... هر چی دست و پا زدم و داد و بی داد کردم، به جایی نرسید ... به زور من رو با خودشون بردن ...

چشم باز کردم دیدم رسیدیم به حرم ... با عصبانیت دستم رو از دست شون کشیدم ... می خواستم برگردم ... دوباره جلوم رو گرفتن ...

حالم خراب بود ... دیگه هیچی برام مهم نبود ... سرشون داد زدم که ... ولم کنید ... چرا به زور منو کشوندید اینجا؟ ... ولم کنید برم ... من از روزی که پام رو گذاشتم اینجا به این روز افتادم ... همه این بلاها از اینجا شروع شد ... از همین نقطه ... از همین حرم ... اگر اون روز پام رو اینجا نگذاشته بودم و برمی گشتم، الان حالم این نبود ... بیچاره ام کردید ... دیوونه ام کردید ... ولم کنید ...

امام رضا، دیوونه هایی مثل تو رو شفا میده ... اینو گفت و دوباره دستم رو محکم گرفت ...

قسمت بیست و دوم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: برایت ندبه می خوانم

دیگه جون مبارزه کردن و درگیر شدن نداشتم ... رفتیم توی حرم ... یه گوشه خودمو ول کردم و تکیه دادم به دیوار ...
دعای ندبه شروع شد

با حمد و ستایش خدا و نبوت پیامبر ... شروع شد و ادامه پیدا کرد ... پله پله جلو میومد و اهل بیت پیامبر و وارثان ایشان
رو یکی یکی معرفی می کرد

شروع شد ... تمام مطالبی که خوندم ... توحید خدا، همزمان با حمد الهی ... سیره و وقایع زندگی پیامبر توی بخش
نبوت ... حضرت علی ... فاطمه زهرا

با هر فراز، تمام مطالبی رو که خونده بودم مثل فیلم از مقابل چشمم عبور می کرد ... نبوت پیامبر، وفات پیامبر، امام علی
، امام حسن ، امام حسین

لحظه به لحظه و با عبور این مطالب ... ذهنم داشت مطالب رو کنار هم می چید ... از بین تناقض ها و درگیری ها و
سردرگمی ها، جواب های صحیح رو پیدا می کرد

ضربان قلبم هر لحظه تندتر می شد ... سنگینی عجیبی گلو و سینه ام رو پر کرده بود و هر لحظه فشارش بیشتر می شد
... دقیقه ها با سرعت سپری می شدند ... دیگه متوجه هیچ چیز نمی شدم ... تمام صداهایی که توی سرم می پیچید،
لحظه به لحظه آرام تر می شد

بچه ها بهم ریخته بودن و منو تکان می دادن ... اونها رو می دیدم ولی صدایشون در حد لب زدن بود ... صدای قلبم و
فرازهای آخر ندبه، تنهای صوتی بود که گوش هام می شنید و توی سرم می پیچید

کم کم فشار روی قلبم آرام تر شد ... اونقدر آرام ... که بدن بی حسم روی زمین افتاد ...

.
. .
. .
. .
قسمت بیست و سوم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: نبرد بزرگ
. .

چشم هام رو باز کردم ... زمان زیادی گذشته بود ... هنوز سرم گیج و سنگین بود ... دکتر و پرستار بالای سرم حرف می زدند اما صدایشون رو خط در میون می شنیدم ... یه کم اون طرف تر بچه ها ایستاده بودند ... نگرانی توی صورت شون موج می زد ... اما من آرام بودم

.
از بیمارستان برگشتیم خوابگاه ... روی تخت دراز کشیدم ... می تونستم همه حقایق رو جدای از دروغ ها و تناقض ها ببینم ... هیچ چیز گنگ یا گیج کننده ای برام نبود
گذشته ام رو می دیدم که غرق در اشتباه زندگی کرده بودم ... تا مرز سقوط و هلاکت پیش رفته بودم ... با یه نیت خدایی، توی لشکر شیطان ایستاده بودم و

.
باید انتخاب می کردم ... این بار نه بدون فکر و کورکورانه ... باید بین زندگی گذشته ام، خانواده، کشورم ... و خدا ... یکی رو انتخاب می کردم

حس می کردم شیاطین به ستم هجوم آوردن ... درونم جنگ عظیمی اتفاق افتاده بود ... جنگی که لحظه لحظه شعله های آتشش سنگین تر می شد

.
.

قسمت بیست و چهارم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: مرا قبول می کنی؟

همین طور که غرق فکر بودم ... همون طلبه افغانی جلو اومد و با شرمندگی حالم رو پرسید ... نگاهش کردم اما قدرت حرف زدن نداشتم ... وسط بزرگ ترین میدان جنگ تاریخ زندگیم گیر افتاده بودم ...

یکم که نگاهم کرد گفت: حق داری جواب ندی ... اصلا فکر نمی کردم این طوری بشه ... حالت خراب بود و مدام بدتر می شدی ... به اهل بیت توسل کردیم که فرجی بشه ... دیشب خواب عجیبی دیدم ... بهم گفتن فردا صبح، هر طور شده برای دعای ندبه بیریمت حرم ...

هیچ مرده ای قدرت تصرف در عالم وجود رو نداره ... اهل بیت پیامبر، بعد از هزار و چهار صد سال، زنده بودند ...

بزرگ ترین نبرد زندگی من تمام شده بود ... تازه مفهوم کربلا رو درک کردم ... کربلا نبرد انسان ها نبود ... کربلا نبرد حق و باطل بود ... زمانی که به هر قیمتی باید در سپاه حق بایستی ... تا آخرین نفس ...

من هم کربلایی شده بودم ... به رسم شیعیان وضو گرفتم و از خوابگاه زدم بیرون ... مثل حر، کفش هام رو گره زدم و انداختم گردنم ... گریه کنان، تا حرم پیاده رفتم ... جلوی درب حرم ایستادم و بلند صدا زدم: یابن رسول الله؛ دیر که نرسیدم؟ ...

من انتخابم رو کرده بودم ... از روز اول ، انتخاب من ... فقط خدا بود

.
. .
. .
. .
. .
. .

قسمت بیست و پنجم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: خدا، هویت من است

.
. .

توی صحن، دو رکعت نماز شکر خوندم و وارد شدم ... هر قدم که نزدیک تر می شدم ... حس عجیبی که درونم شکل گرفته بود؛ بیشتر می شد ... تا لحظه ای که انگشت هام با شبکه های ضریح گره خورد ...

به ضریح چسبیده بودم ... انگار تمام دنیا توی بغل من بود ... دیگه حس غریبی نبود ... شور و شوق و اشتیاق با عشقی که داشت توی وجودم ریشه می کرد؛ گره خورده بود ...

در حالی که اشک بی اختیار از چشم هام سرازیر می شد و در آغوش ضریح، محو شده بودم؛ بی اختیار کلماتی که درونم می جوشید رو تکرار می کردم ... اشهد ان لا اله الا الله ... اشهد ان محمد رسول الله ... اشهد ان علیا ولی الله و اشهد ان اولاده حجج الله ...

.

ناگهان کنار ضریح غوغایی شد ... همه در حالی که بلند صلوات می فرستادن به سمت میومدن و با محبت منو در آغوش می گرفتن ... صورتم رو می بوسیدن و گریه می کردن

خادم ها به زحمت منو از بین جمعیت بیرون کشیدن و بردن ... اونها هم با محبت سر و صورتم رو می بوسیدن و بهم تبریک می گفتن ... یکی شون با وجد خاصی ازم پرسید: پسرم اسمت چیه؟

سرم رو با افتخار بالا گرفتم و گفتم: خدا، هویت منه ... من عبدالله، سرباز ۱۷ساله فاطمه زهرا ...

قسمت بیست و ششم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: عقیق یمنی

وقتی این جمله رو گفتم ... یکی از خادم ها که سن و سالی ازش گذشته بود ... در حالی که می لرزید و اشک می ریخت، انگشترش رو از دستش در آورد و دست من کرد و گفت: عقیق یمن، متبرک به حرم و ضریح امام حسین و حضرت

ابالفضلہ ... انگشتر پسر شہیدمہ ... دو سال از تو بزرگ تر بود کہ شہید شد ... اونم ہمیشہ ہمین طور محکم، می گفت: افتخار زندگی من اینہ کہ سرباز سپاہ اسلام و سرباز پسر فاطمہ زہرام

خورشید تقریباً طلوع کردہ بود کہ با ادای احترام از حرم خارج شدم .. توی راہ تمام مدت بہ انگشتر نگاہ می کردم و بہ خودم می گفتم: این یہ نشانہ است ... ہدیہ از طرف یہ شہید و یہ مجاہد فی سبیل اللہ ... یعنی اہل بیت، تو رو بخشیدن و پذیرفتن ... تو دیر نرسیدی ... حالا کہ بہ موقع اومدی، باید جانانہ بجنگی ... و مثل حر و صاحب این انگشتر، باید با لباس شہدا، بہ دیدار رسول خدا و اہل بیت بری

این مسیری بود کہ انتخاب کردہ بودم ... برگشت بہ کشوری کہ بیشتر مردمش وہابی ہستند ... زندگی در بین اونہا و تبلیغ حقیقتی کہ با سختی تمام، اون رو پیدا کردہ بودم

در آیندہ ہر بار کہ پام رو از خونہ بیرون بگذارم؛ می تونہ آخرین بار من باشہ ... و ہر شب کہ بہ خواب میرم، آخرین شب زندگی من

من ہیچ ترس و وحشتی نداشتم ... خودم رو بہ خدا سپردہ بودم ... در اون لحظات فقط یک چیز اہمیت داشت ... چطور می تونستم بہ بہترین نحو، این وظیفہ سخت رو انجام بدم ... چطور می تونستم برای امامم، بہترین سرباز باشم ... و این نقطہ عطف و آغاز زندگی جدید من بود

قسمت بیست و هفتم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: از حریمت دفاع می کنم

دوباره لقمه هام رو می شمردم ... اما نه برای کشتن شیعیان ... این بار چون سر سفره امام زمان نشسته بودم ... چون بابت تک تک این لقمه ها مسؤل بودم ...

صبح و شبم شده بود درس خوندن، مطالعه و تحقیق کردن ... اگر یک روز کوتاهی می کردم ... یک وعده از غذام رو نمی خوردم ... اون سفره، سفره امام زمان بود ... می ترسیدم با نشستن سر سفره، حق امامم رو زیر پا بزارم ...

غیر از درس، مدام این فکر می کردم که چی کار باید انجام بدم ... از چه طریقی باید عمل کنم تا به بهترین نحو به اسلام و امامم خدمت کرده باشم؟ ... چطور می تونستم بهترین سرباز باشم؟ و ...

تمام مطالب و راهکارها رو می نوشتم و دونه دونه بررسی شون می کردم ... تا اینکه ...

خبر رسید داعش تهدید کرده به حرم حضرت زینب حمله می کنه و ... داغون شدم ... از شدت عصبانیت، شقیقه هام تیر می کشید ... مدام این فکر توی سرم تکرار می شد ... محاله تا من زنده باشم اجازه بدم کسی یک قدم به حریم اهل بیت پیامبر تعرض کنه ...

صبح، اول وقت رفتم واحد اداری، سراغ مسئول گذرنامه و ... خیلی جدی و محکم گفتم: پاسپورتم رو بدید می خوام برم ... پرسید: اجازه خروج گرفتی؟ بدون اجازه خروج، نمی تونم پاسپورتم رو تحویل بدم ...

منم که خونم به جوش اومده بود با ناراحتی و جدیت بیشتر گفتم: من برای دفاع از اهل بیت، منتظر اجازه احدی نمیشم ...

با آرامش بیشتری دوباره حرفش رو تکرار کرد و گفت: قانونه. دست من نیست ... بدون اجازه خروج، نمی تونم درخواست تحویل گذرنامه رو صادر کنم ...

من دو روز بیشتر صبر نمی کنم ... چه با اجازه، چه بی اجازه ... چه با گذرنامه، چه بی گذرنامه ... از اینجا میرم ... دو روز بیشتر وقت نداری ...

اینو گفتم و از اتاق اومدم بیرون ...

قسمت بیست و هشتم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: ترمز بریده

دو ساعت نشده بود که حاجی بهم زنگ زد ... با خنده و حالت خاصی گفت: سلام رزمنده، شنیدم ترمز بریدی ...

منم که حالم اصلا خوب نبود سلام کردم و گفتم: نمی دونم معنی این جمله چیه ولی حاجی حالمم افتضاحه. تو رو خدا سر به سرم نزار ...

دوباره خندید و گفت: پاشو بیا اینجا بهت بگم یعنی چی ... نیای اجازه خروج بی اجازه خروج ...

در کمتر از ثانیه ای رفتم پیشش ... پریدم توی اتاقش و با خوشحالی گفتم: حاجی جدی بهم اجازه خروج میدی؟ ...

همون طور که سرش پایین بود پرسید: این داعشی ها از کجا اومدن؟ ... فکر کردم سر کارم گذاشته ... خیلی ناراحت شدم ... اومدم برم بیرون که ادامه داد ...

کانادا، آمریکا، آلمان، انگلیس و ... مسلمون ها یا تازه مسلمون هایی که اگر از شون بپرسی، همه شون شعار حقیقت خواهی سر میدن ... یا از بیخ دلشون سیاه بوده ... یا چنان گم شدن و اسیر شیطان شدن که الان مصداق آیه قرآن، کر و کور و سیاهن ... باور کردن این مسیر درسته ... مغزهاشون بسته شده و دیگه الان راه نجاتی براشون نیست ... این جایگاه یه مبلغه ... می تونه یه آدم رو ببره جهنم یا ببره بهشت ...

منتظر جوابم نشد ... بلند شد و اجازه نامه رو داد دستم و گفت: انتخاب با خودته پسرم ...

قسمت بیست و نهم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: جهاد من

کشور من پر بود از مبلغ های وهابی و جوان هایی که با جون و دل، عقل و ایمان شون رو دست اونها می دادن ...

حق با حاجی بود ... باید مانع از پیوستن جوانان کشورم به داعش می شدم ... باید کاری می کردم که توی سپاه اسلام بجنگن، نه سپاه کفر ...

از اون روز، کلاس، جبهه نبرد من شد و قلم و کتاب ها، سلاحم ... باید پا به پای مجاهدان می جنگیدم ... زمان زیادی نبود ... یک لحظه غفلت و کوتاهی من و عقب موندنم، ممکن بود به قیمت گمراهی یک هموطنم و جان یک مسلمان دیگه تموم بشه ...

خستگی ناپذیر و بی وقفه کارم رو شروع کردم ... غذا و خوابم رو کمتر کردم و تلاشم رو چند برابر ... به خودم می گفتم: یه مجاهد ممکنه مجبور بشه چهل و هشت ساعت یا بیشتر، بدون خواب و استراحت یا با وجود مجروحیت، بی وقفه مبارزه کنه ... تو هم باید پا به پای اونها بجنگی ...

در مورد دفاع مقدس و شهدای ایران خیلی مطالعه کرده بودم ... خیلی ها رو می شناختم و توی خاطرات خونده بودم که چطور و در چه شرایط وحشتناکی ایستادگی کرده بودند ... اونها رو الگو قرار دادم و شروع کردم ...

اما فکرش رو هم نمی کردم که با آغاز این حرکت، نبرد سخت دیگه ای هم در انتظار من باشه ... هر لحظه، هجوم شیاطین رو حس می کردم ... هجمه و فشاری که روز به روز بیشتر می شد ... شبهه، تردید، خستگی، یأس، رخوت، تنبلی و ... از طرف دیگه ...

قسمت سی داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: امواج بلا

کم مشکلات مختلف شروع به خودنمایی کرد ... سنگ پشت سنگ ... اتفاق پشت اتفاق ... و اوج ماجرا زمانی بود که به خاطر یک مشکل اداری، بیمه و شهریه ای که می گرفتم قطع شد ... حدود ۵ ماه ... بدون منبع درآمد، بدون حمایت خانواده ... چند ماه با فقر زندگی کردم ...

تنها یک قدم با فقر مطلق فاصله داشتم ... غذا بر اساس تعداد و اسامی ثبت شده می رسید که اسمم از توی لیست هم خط خورد ... بچه هایی که از وضعم خبر داشتن، دور هم جمع شدن ... هر روز بخشی از غذایشون رو جدا می کردن و یواشکی کنار تختم میزاشتن ... با این وجود، بیشتر روزها رو روزه می گرفتم ... شخصیتیم اجازه نمی داد احساس عجز و ناتوانی کنم ...

هر وقت فشار روم خیلی شدید می شد یاد سخن شهید آوینی می افتادم ... دیندار آن است که در کشاکش بلا دیندار بماند و گرنه در صلح و آسایش و فراغت اهل دین بیارند ...

به خودم می گفتم ... برای اینکه از فولاد سخت، چیز با ارزشی بسازن ... اول خوب ذوبش می کنن ... نرمش می کنن ... بعد میشه ستون یک ساختمان ... و خدا رو به خاطر تک تک اون فشارها و سختی ها شکر می کردم ...

کم کم دل دردهام شروع شد ... اوایل خفیف بود ... نه بیمه داشتم ... نه پولی برای ویزیت و آزمایش ... نه وقتی برای تلف کردن ... به هر چیز مثل خستگی، گرسنگی و ... فکر می کردم ... جز سرطان ...

.
. .
. .
. .

قسمت سی و یکم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: می خواهیم بمانم

.

درد شدید شده بود ... گاهی از شوک درد، می افتادم روی زمین ... آخر، صدای بچه ها در اومد ... زنگ زدن به حاجی و جریان رو گفتن ... حالش خرابه، بیمه نداره. حاضرم همیشه ما ببریمش دکتر ...

حاجی سراسیمه خودش رو رسوند خوابگاه ... دقیقا هم زمانی رسید که من کف زمین از درد مچاله شده بودم ... بچه ها بلندم کردن ، گذاشتن توی ماشین ...

.

بستری شدم ... جواب آزمایش که اومد، سرطان بود ... زیاد پخش نشده بود اما بدترین قسمتش جای دیگه بود ... زده بود به کبد ... هر چند قسمت کوچکی از کبد درگیر شده بود اما سرعت رشدش بالا بود ...

.

شورا تشکیل شد ... گفتن باید برگردم ... یه نوجوان زیر ۱۸ سال، توی یه کشور غریب، با این وضع بیماری و پذیرش خاص و شرایط کشور و خانواده ... اگر اتفاقی می افتاد، کار بدجور بالا می گرفت ...

وقتی بهم گفتن بهم ریختم ... مسکن که دردم رو آرام نمی کرد، اینم بهش اضافه شد ... گریه ام گرفت ... به حاجی گفتم: مگه نمی گفتی من پسرتم؟ پس چرا داری بیرونم می کنی؟ کدوم پدری، پسرش رو بیرون می کنه؟ ...

حاجی هم گریه اش گرفته بود ... پدرانم بغلم کرد ولی من آرام نمی شدم ... از بیمارستان زدم بیرون ... با اون حال رفتم حرم ... به صحن که رسیدم دیگه نمی توانستم قدم از قدم بردارم ... درد داشتم ... دلم سوخته بود ... غریب و تنها بودم ... زدم زیر گریه ...

آقا جونم، اگه قراره بمیرم می خوام همین جا بمیرم ... تو رو خدا منو بیرون نکنید ... بگید منو بیرون نکنن ... اشک می ریختم و التماس می کردم ...

قسمت سی و دوم داستان دنباله دار سرزمین زیبای من: یا بالفضل

جواب آزمایش اومد، خوش خیم بود ... قول داده بودن اگر خوش خیم باشه توی ایران بمونم ...

روز عملم بچه ها کلاس رو تعطیل کردن و ختم امن یجیب گرفتن ...

دکتر سر تا سر شکمم رو باز کرد ... گفت تا جایی که می شده قسمت های سرطانی رو جدا کرده ... بقیه اش هم هنر شیمی درمانی بود ...

سرطان، شکم پاره، شیمی درمانی ... گاهی اونقدر فشار درد شدید می شد که به جای صدای نفس کشیدن، از گلوم صدای ناله و زوزه بلند می شد ... کم کم دهنم هم به خاطر شیمی درمانی خشک و زخم شد ... دیگه آب هم نمی تونستم بخورم ...

حالم که خیلی خراب می شد یکی از بچه های اهل نفس، برام مقتل و روضه کربلا می خوند ... لب های تشنه کودکان ... حضرت ابالفضل که دست ها و چشمش رو زدن ولی مشک رو رها نکرد ...

به خودم گفتم: اقتدا کردن به حرف و ادعا نیست ... توی اون شرایط دوباره کارم رو شروع کردم ... بچه ها میومدن و درس ها مطالب اون روز رو بهم یاد می دادن ... باهاشون مباحثه می کردم ... برام از کتابخونه و حرم کتاب میاوردن

....

با همه چیز کنار میومدم ... تا اینکه دکتر گفت نتیجه شیمی درمانی مساعد نیست و بدنم اون طور که باید به درمان جواب نداده و ... داره با همون سرعت قبل برمی گرده

دلم خیلی سوخته بود ... این همه راه و تلاش ... حالا داشتم با مرگ دست و پنجه نرم می کردم در حالی که هیچ کاری برای خدا نکرده بودم ... از طرف دیگه خودم رو دلداری می دادم و می گفتم: مرگ تقدیر هر انسانه اما خدا رو شکر کن که در گمراهی نمیگیری. خدا رو شکر که با ولایت علی بن ابیطالب و عشق اهل بیت پیامبر محشور میشی ...

قسمت سی و سوم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: برایم الرحمن بخوان

.
.
فشار شیاطین سنگین تر شده بود ... مدام یاس و ناامیدی و درد با هم از هر طرف حمله می کرد ... ایمانم رو هدف گرفته بودند ... خدا کجاست؟ ... چرا این بلا و درد، سر منی اومده که با تمام وجود برای اسلام تلاش می کردم؟ ... چرا از روزی که شیعه شدم تمام این مشکلات شروع شد؟ ... چرا؟ ... چرا؟ ... چرا؟ ...

.
از هر طرف که رو می چرخوندم از یه طرف دیگه، حمله می کردن

روز آخر، حالم از هر روز خراب تر بود ... دیگه هیچ مسکنی دردم رو آروم نمی کرد ... حمله شیاطین هم سنگین تر شده بود و زجرم رو چند برابر می کرد

.
روز های آخر دائم حاجی پیشم بود ... به زحمت لب هام رو تکان دادم و گفتم: برام قرآن بخون ... الرحمن بخون ... از شدت درد و خشکی و زخم دهنم، صدا از گلویم خارج نمی شد

.
آخرین راهی بود که برای نجات از شر شیاطین به ذهنم می رسید ... فبای آلاء ربکما تکذبان ... فبای آلاء ربکما تکذبان ... آیا نعمت های پروردگارتان را تکذیب می کنید؟ ...

آخرین شوک درد، نفسم رو گرفت ... از شدت درد، نفسم بند اومد ... آخرین قطره های اشک از چشمم جاری شد ...
امام زمان منو ببخش ... می خواستم سربازت باشم اما حالا کور ...

و زمان از حرکت ایستاد ...

قسمت سی و چهارم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: فرشته مرگ

دیدم جوانی مقابلم ایستاده ... خوشرو ولی جدی ... دستش رو روی میچ پام گذاشت ... آرام دستش رو بالا میاورد ... با
هر لمس دستش، فشار شدیدی بر بدنم وارد می شد ... خروج روح رو از بدنم حس می کردم ... اوج فشار زمانی بود که
دست روی قلبم گذاشت ... هنوز الرحمن تمام نشده بود ...

حاجی بهم ریخته بود ... دکترها سعی می کردن احیام کنن ... و من گوشه ای ایستاده بودم و فقط نگاه می کردم ...

وحشت و ترس از شب اول قبر و مواجهه با اعمالم یک طرف ... هنوز دلم از آرزوی بر باد رفته ام می سوخت ...

با حسرت به صورت خیس از اشکم نگاه می کردم ... با سوز تمام گفتم: منو ببخشید آقای من. زندگی من کوتاه تر از لیاقتم بود ...

غرق در اندوهی بودم که قابل وصف نیست ... حسرت بود و حسرت ...

هنوز این جملات، کامل از میان ذهنم عبور نکرده بود که دیوار شکاف برداشت ... جوانی غرق نور به سمتم میومد ... خطاب به فرشته مرگ گفت: امر کردند؛ بماند ...

جمله تمام نشده ... با فشار و ضرب سنگینی از بالا توی بدنم پرت شدم ...

برگشت ... نفسش برگشت ... توی چشم های نیمه بازم دکتر رو می دیدم که با خستگی، نفس نفس می زد و این جمله تکرار می کرد ... برگشت ... ضربان و نفسش برگشت ...

قسمت سی و پنجم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: بالاخره مرخص شدم

هر روز که می گذشت حالم بهتر می شد ... بدنم شیمی درمانی رو قبول کرده بود ... سخت بود اما دکتر از روند درمان خیلی راضی بود ...

چند هفته بعد از بیمارستان مرخص شدم ... هنوز استراحت مطلق بودم و نمی تونستم درست روی پا بایستم ...

منم از فرصت استفاده کردم و دوباره درس خوندن رو شروع کردم ... یه هفته بعد هم بلند شدم، رفتم سر کلاس ... بچه ها زیر بغلم رو می گرفتن ... لنگ می زدم ... چند قدم که می رفتم می ایستادم ... نفس تازه می کردم و راه می افتادم ...

کنار کلاس، روی موکت، پتو انداختم و دراز کشیدم ... بچه ها خوب درس می دادن ولی درس استاد یه چیز دیگه بود ... مخصوصا که لازم نبود با واسطه سوال کنم ...

حاجی که فهمید بدجور دعوا کرد ... گفت: حق نداری بری سر کلاس، میرم برمی گردم سر کلاس نبینمت ... منم پتو رو بردم پشت در کلاس انداختم ... در رو باز گذاشتم و از لای در سرک می کشیدم ... استاد هر بار چشمش به من می افتاد یا سوال می پرسیدم، بدجور خنده اش می گرفت ...

.
حاجی که برگشت با عصبانیت گفت: مگه من به تو نگفتم حق نداری بری سر کلاس؟ ... منم با خنده گفتم: من که اطاعت کردم. شما گفتی سر کلاس نه، نگفتی بیرون کلاس نه

.
از حرف من، همه خنده شون گرفت ... حاجی هم به زحمت خودش رو کنترل می کرد ... از فردا هماهنگ کرد اساتید میومدن خوابگاه بهم درس می دادن ... هر چند، منم توی اولین فرصت که تونستم بدون کمک راه برم، دوباره رفتم سر کلاس ... دلم برای کتابخونه و بوی کتاب هاش تنگ شده بود

.
پ.ن: ان شاء الله از قسمت آینده، ادامه خاطرات ایشون در برگشت به کشورشون هست ... التماس دعای مخصوص

.
قسمت سی و ششم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: من سرباز کوچک توئم

بعد از دو سال برگشتم کشورم ... خدا چشم ها و گوش های همه رو بسته بود ... نمی دونم چطور؟ ولی هیچ کس متوجه نبود من در عربستان نشده بود ...

پدر و مادرم که بعد از دو سال من رو می دیدن، برام مهمانی بزرگی گرفتند و چند نفر از علمای وهابی رو هم دعوت کردن

نور چشمی شده بودم ... دور من جمع می شدند و مدام برام بزرگداشت می گرفتند ... من رو قهرمان، الگو و رهبر فکری آینده جوانان کشورم می دونستند ... نوجوانی که در ۱۶ سالگی از همه چیز بریده بود و کشورش رو در راه خدا ترک کرده بود و حالا بعد از دو سال، موقتا برگشته بود ...

برای همین قرار شد برای اولین بار و در برابر جوانانی هم سن و سال خودم، منبر برم ... وارد مجلس که شدم، همه به احترام من بلند شدند ... همه با تحسین و شوق به من نگاه می کردند و یک صدا الله اکبر می گفتند ... سالن پر بود از جوانان و نوجوانان ۱۵ سال به بالا ...

مبلغ وهابی حدود ۴۰ ساله ای قبل از من به منبر رفت ... چنان سخن می گفت که تمام جمع مسح شده بودند ... و چون علم دین نداشتند هیچ کس متوجه تناقض ها و حرف های غلطی که به نام دین می زد؛ نمی شد ...

خون خونم رو می خورد ... کار به جایی رسید که روی منبر، شروع به اهانت به حضرت علی و اهل بیت پیامبر کرد ...
دیگه طاقت نداشتم و نتوانستم آرامشم رو حفظ کنم ...

قسمت سی و هفتم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: به قیمت جانم

به خدا و اهل بیت پیامبر و حضرت زهرا توسل کردم ... خدایا! غلبه و نصرت از آن توست ... امروز، جوانان این مجلس به چشم قهرمان و الگوی خود به من نگاه می کنند ... کشته شدن در راه تو، پیامبر و اهل بیتش افتخار من است ... من سرباز کوچک توئم ... پس به من نصرتی عطا کن تا از پیامبر و اهل بیتش دفاع کنم ...

در دل، یاعلی گفتم و برخاستم ... از جا بلند شدم و خطاب بهش گفتم: من در حین صحبت های شما متوجه شدم که علم من بسیار اندک و لیاقت سخنرانی در برابر علمای بزرگ رو ندارم ... اگر اجازه بدید به جای وقت سخنرانی خودم، من از شما سوال می کنم تا با پاسخ های شما به علم خودم و این جوانان اضافه بشه ... با خوشحالی تمام بهم اجازه داد ...

.
یک بار دیگه توسل کردم و بسم الله گفتم ... و شروع کردم به پرسیدن سوال ... سوالات رو یکی پس از دیگری از کتب معروف اهل سنت می پرسیدم ... طوری که پاسخ هر سوال، تاییدیه ولایت حضرت علی و تصدیق اهل بیت بود ... و با استفاده از علم منطق و فلسفه، اون رو بین تناقض های گفته های خودش گیر می انداختم

.
جو سنگینی بر سالن حاکم شده بود ... هر لحظه ضربان قلبم شدیدتر می شد تا جایی که حس می کردم قلبم توی شقیقه هام میزنه ... یک اشتباه به قیمت جان خودم یا حقانیت شیعه و اهل بیت پیامبر تمام می شد

.
قسمت سی و هشتم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: حق با علی است
. .

کم کم، داشت خشم بر اون مبلغ وهابی غلبه می کرد ... در اوج بحث کنترلش رو از دست داد و فریاد زد: خفه شو کافر نجس، یعنی ام المومنین عایشه، دختر حضرت ابوبکر به اسلام خیانت کرده و حقانیت با علی است؟

تا این کلام از دهانش خارج شد، من هم فریاد زدم: دهان نجست رو ببند ... به همسر پیامبر تهمت خیانت میزنی؟ ... تمام کلمات من از کتب علمای بزرگ اهل سنت بود ... کافر نجس هم تویی که به همسر پیامبر تهمت میزنی ...

با گفتن این جملات من، مبلغ وهابی به لکنت افتاد و داد زد: من کی به ام المومنین تهمت خیانت زدم؟ ...

جمله اش هنوز تمام نشده بود؛ دوباره فریاد زدم: همین الان جلوی این همه انسان گفتم همسر پیامبر یه خائنه ... بعد هم رو به جمع کردم و گفتم: مگر شما نشنیدید که گفت ام المومنین بعد از پیامبر بر علی، خلیفه زمان شورش کرده و مگر نه اینکه حسین بن علی رو به جرم شورش بر خلیفه کشتند ... پس یا شورش بر خلیفه خیانت محسوب میشه که در این صورت، تو به ام المومنین تهمت خیانت زدی یا حق با علی و خاندان علی است ...

پ.ن: به علت طولانی بودن مناظره و این بحث، تنها بخش پایانی رو نوشتم

قسمت سی و نهم داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: سلام خدا بر صراط مستقیم

نفس و زبانش بند آمده بود ... یا باید روی منبر به حقانیت امام علی و فرزندانش شهادت می داد یا تایید می کرد که عایشه بر خلیفه شورش و خیانت کرده بود ...

قبل از اینکه به خودش بیاد، دوباره با صدای بلند فریاد زد: بگیرید و این کافر نجس رو از خانه خدا بیرون کنید ... و به سمت منبر حمله کردم ... یقه اش رو گرفتم و اون رو از بالای منبر به پایین کشیدم و محکم توی گوشش زدم ...

جمع هم که هنوز گیج و مبهوت بودند با این حرکت من، ملتهب شدند و به سمت اون وهابی حمله کردند و الله اکبر گویان از مسجد بیرونش کردند ...

جماعت هنوز از التهاب و هیجانی که بهشون وارد کرده بودم؛ آرام نشده بودند ... رفتم سمت منبر ... چند لحظه چشم هام رو بستم ... دوباره بسم الله گفتم و توسل کردم و برای اولین بار از پله های منبر بالا رفتم

بسم الله الرحمن الرحيم ... سلام و درود خدا بر جویندگان و پیروان حقیقت ... سلام و درود خدا بر مجاهدان و سربازان راه حق ... سلام و درود خدا بر پیامبری که تا آخرین لحظات عمر مبارکش، هرگز از فرمان الهی کوتاهی نکرد ... سلام و درود خدا بر صراط مستقیم و تک تک پیروان و ادامه دهندگان ... و اما بعد

سالن تقریبا ساکت و آرام شده بود اما هنوز قلب من، میان شقیقه هایم می تپید ...

قسمت چهل داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: صدور حکم مرگ

برگشتم خونه ... هنوز پام رو تو نگذاشته بودم که پدرم محکم زد توی گوشم و با عصبانیت سرم داد زد: شیر مادرت، حلال بود. منم به تو لقمه حلال دادم، حالا پسرمن که درس دین می خونه، توی گوش عالم دین خدا می زنه؟ ... بعد هم رو به آسمان بلند گفت: خدایا! منو ببخش ... فکر می کردم توی تربیت بچه هام کوتاهی نکردم ... این نتیجه غرور منه ...

در حالی که صورتش از خشم سرخ شده بود، رفت داخل و روی مبل نشست ... بدون اینکه چیزی بگم، سرم رو پایین انداختم و رفتم داخل ... چند لحظه صبر کردم ... رفتم سمت پدرم و کنار مبل، پایین پاش نشستم ...

خم شدم و دستی که باهاش توی صورتم زده بود رو بوسیدم ... هنوز نگاهش مملو از خشم و ناراحتی بود ... همون طور که سرم پایین بود گفتم: دستی که به خاطر خدا بلند میشه رو باید بوسید ... نمی دونم چی به شما گفتن ولی منم به خاطر خدا توی گوشش زدم ... اون عالم نبود ... آدم فاسقی بود که داشت جوان ها رو گمراه می کرد ...

مگه تو چقدر درس خوندی که ادعا می کنی از یه عالم بیشتر می فهمی؟ ... با ناراحتی اینو گفت و رفت توی اتاق ...

هنوز با ناراحتی و دلخوری پدرم کنار نیومده بودم که برادرم سراسیمه اومد و بهم خبر داد که علمای وهابی تصمیم گرفتن یه جلسه عقاید بزارن و تا اعلام نتیجه هم حق خروج از کشور رو ندارم ...

با خنده گفتم: خوب بزارن. هر سوالی کردن توکل بر خدا ... اینو که گفتم با عصبانیت گفت: می فهمی چی میگم؟ بزرگ ترین علمای کشور جلوت می ایستن ... فکر کردی از پششون برمیای؟ ... یه اشتباه کوچیک ازت سر بزنه یا سر سوزنی بهت شک کنن، حکم مرگت رو صادر می کنن

ولو شدم روی تخت ... می دونستم علمم در حدی نیست که از پس افرادی که برادرم اسم شون رو برده بود؛ بر پیام ... چشم هام رو بستم و گفتم: خدایا! شرمنده ام. عمر دوباره به من بخشیدی اما من هنوز قدمی برنداشتم ... راضیم به رضای تو

خوشحال بودم که این بار توی بستر بیماری نمی مردم

قسمت چهل و یک داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: غسل شهادت

زمان و مکان جلسه رو اعلام کردن ... جلسه توی یه شهر دیگه بود و هیچ کسی از خانواده و آشنایان حق همراهی من رو نداشت ... راهی جز شرکت کردن توی جلسه نمونه بود

.
از برادرم خواستم چیزی به کسی نگه ... غسل شهادت کردم ... لباس سفید پوشیدم ... دست پدر و مادرم رو بوسیدم و راهی شدم ...

.
ساعت ۹ صبح به شهری که گفتن رسیدم ... دنبال آدرس راه افتادم ... از هر کسی که سوال می کردم یه راهی رو نشونم می داد ... گم شده بودم ... نماز ظهر رو هم کنار خیابون خوندم ... این سرگردانی تا نزدیک غروب آفتاب ادامه پیدا کرد ...

.
خسته و کوفته، دیگه حس نداشتم روی پام بایستم ... نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت ... کی باور می کرد، من یه روز تمام، دنبال یه آدرس، کل شهر رو گشته باشم؟ ... نرفتنم به معنای شکست و پذیرش تهمت ها بود ... اما چاره ای جز برگشتن نبود ...

.
توی حال و هوای خودم بودم و داشتم با خدا حرف می زدم که بیهو یه جوان، کمی از خودم بزرگ تر به سمتم دوید و دست و شونه ام رو بوسید ... حسابی تعجب کردم ...

.
با اشتیاق فراوانی گفتم: من از طلبه های مدرسه ... هستم و توی جلسه امروز هم بودم ... تعریف شما رو زیاد شنیده بودم اما توی جلسه امروز نفسم بند اومد ... جواب هاتون فوق العاده بود ... اصلا فکرش رو هم نمی کردم کسی در سن و سال شما به چنین مرتبه ای از علوم دینی رسیده باشه و ...

مغزم هنگ کرده بود. اصلا نمی فهمیدم چی میگه. کدوم جلسه؟ من که تمام امروز داشتم توی خیابون ها گیج می خوردم
... گفتم: برادر قطعا بنده رو اشتباه گرفتید ... و اومدم برم که گفت: مگه شما آقای ... نیستید که چند روز پیش توی
گوش اون مبلغ زدید؟ ... من، امروز چند قدمی جایگاه شما، نشسته بودم ... اجازه می دید شاگرد شما بشم؟ ...

قسمت آخر داستان دنباله دار مبارزه با دشمنان خدا: دست خدا، بالای تمام دست هاست

وقتی رسیدم خونه دیدم یه عده ای دم در اجتماع کرده بودن ... تا منو دیدن با اشتیاق اومدن سمتم ... یه عده خم می
شدن دستم رو ببوسن ... یه عده هم شونه ام رو می بوسیدن ... هنوز گیج بودم ... خدایا! اینجا چه خبره؟ ...

به هر زحمتی بود رفتم داخل ... کل خانواده اومده بودن ... پدرم هم یه گوشه نشسته بود ... با چشم های پر اشک،
سرش رو پایین انداخته بود ... تا چشم خواهرزاده ام بهم افتاد؛ با ذوق صدا کرد: دایی جون اومد ... دایی جون اومد ...

حالت همه عجیب بود ... پدرم از جا بلند شد و در حالی که دونه های اشک یکی پس از دیگری از چشم هاش جاری بود و الحمدلله می گفت؛ اومد سمتم و پیشونیم رو بوسید ...

مادرم و بقیه هم هر کدوم به طور عجیبی بودن تا اینکه برادرم سکوت رو شکست ... از بس نگرانت بودم نتونستم نیام ... یواشکی اومدم داخل جلسه و رفتم یه گوشه ... فقط خدا می دونه چه حالی داشتم تا اینکه از دور دیدمت وارد شدی ... وقتی هم که رفتی پشت بلندگو داشتم سکتته می کردم ... تا اینکه سوال و جواب ها شروع شد ... اصلا باورم نمی شد چنین عالم بزرگی شده باشی ...

بعد هم رو به بقیه ادامه داد ... خدا مشاهده چنان جواب اونها رو محکم و قوی می داد که زبان شون بند اومده بود ... چنان با قرآن و حدیث، حرف می زد که ... نتیجه هم این شد که حکم عدم کفایت اون مبلغ رو اعلام کردن ...

برادرم پشت سر هم تعریف می کرد و من فقط به زحمت خودم رو کنترل می کردم ... از جمع عذرخواهی کردم. خستگی رو بهانه کردم و رفتم توی اتاق ... هنوز گیج و مبهوت بودم و درک شرایط برام سخت بود ...

اشک مثل سیلابی از چشمم پایین می اومد ... و مدام این آیه قرآن در سرم تکرار می شد ... شما در راه خدا حرکت کنید، ما از فضل خود شما را حمایت می کنیم ...

اللهم لك الحمد و الحمد لله رب العالمين ...

